

حس نوازش

لیلا یار خدا

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به نام خدا

هرکس می‌تواند عاشق باشد.

در هر لباس، شخصیت و جایگاهی!

عشق گناه نیست!

عشق موهبت الهی است که خداوند متعال بر هر بنده‌ی

خود ارزانی فرموده است. عشق زیباست!

سرشناسه	: لیلا یارخدا،
عنوان و نام پدیدآور	: حسن نوازش / لیلا یارخدا.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۷۴۲ص.
شابک	: 978-964-193-187-4
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیوبی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

نشر علی: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ — ۶۶۴۹۱۲۹۵

حسن نوازش

لیلا یارخدا

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978 - 964 - 193 - 187 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

«حسی عشق»

ساعت از نیمه گذشته بود. حاج سید کسری راسم که مداح اهل بیت بوده و به دلیل عنایت آن خاندان پاک و معصوم و البته پشتکار و تلاش و مبالغات خود توانسته بود به جایگاه خوب و بالایی برسد و در بین مداحان خود را مطرح نماید. همراه با دوست صمیمی خود کسی که همیشه در نوحه سرایی‌ها او را هم صدایی می‌کرد به نام شهاب مُنذر و جمعی از بزرگان از حسینیه‌ای بزرگ خارج شدند. طبق معمول سید کسری خیس عرق بود و موهای صاف او انگار که باران خورده باشد روی سر چسبیده بودند. زلف‌های سیاهش روی ابروان پرپشت و اخمالو نشسته بودند و در نگاه اول خستگی چشمان کشیده و خوش حالتش را مخفی می‌کردند. همیشه محاسن کوتاهش زیبایی و جلوه‌ی خاصی به چهره‌اش می‌داد و فقط در روزهای جشن و اعیاد صورت عضلانی را تمیز و اصلاح می‌کرد. پیراهن سیاهش مثل همیشه از سینه چاک خورده بود، چرا که وقتی در اوج نوحه‌خوانی بود دیگر خود را فراموش می‌کرد. آن قدر مصیبت عاشورا برایش سنگین و سخت بود

که اگر شهاب دوست و یار همیشگی در کنارش نمی بود شاید در حال و هوای نوحه از خود بی خود و مدهوش می شد، ولی با جلوگیری به موقع دوست خود، فقط شور و حال عاشورایی او را در برمی گرفت و زمان و مکان را فراموش می کرد که باعث شکایت و گلایه های بی حد و اندازه ی فریده همسرش می شد. در حالی که گوش به حرف جمع اطراف خود داشت و نگاهش روی زمین ثابت مانده بود دستش را درون زلف های بلندش فرو برد و با بالا دادن آنها سرش را نیز بالا آورد و درست در آن طرف خیابان پهن و عریض مقابل دید خود، بر آنچه می دید در جا خشک شد. دختری کاملاً محجبه که با نگاه او سرش را پایین انداخته و کنار ماشین مدل بالایی ایستاده بود و انگار منتظر کسی بود. کسری سعی کرد به خود مسلط شود. در جواب صاحب حسینه که خواهان او در شب های دیگر محرم بود با صدایی لرزان گفت:

— امید به خدا، ببینم چی می شه.

شهاب با لبخند دستش را روی شانیه او گذاشت و رو به مرد گفت:
— حاجی همیشه فروتنه مطمئن باشید حرف شما رو می پذیره.
کسری که در حال و هوای دیگری بود بی اعتنا به جواب شهاب دوباره به همان نقطه نگاه کرد و باز دختر سرش را پایین انداخت. قلبش به شدت می زد دیگر توان ایستادن نداشت. به زور لبخند زد و گفت:

— حالا تا فردا شب، ببینیم چی پیش می یاد.

مرد با خوشحالی دست او را به گرمی فشرد و گفت:

— پس ما منتظر شما هستیم. یا حق!

و با جمع همیشگی خود به سمت حسینه برگشتند. شهاب که نگاهش به آنها بود با لبخند زمزمه کرد:

— بنده خدا، چه پایبند شده.

و بعد رو به کسری کرد و گفت:

— خُب حق داره هر کس فقط یه بار صدای پر سوز و گداز نوحه شما رو گوش بده گرفتار می شه چرا که...

و تازه متوجه ی دگرگونی کسری شد که به مقابل خود خیره شده بود. کنجکاوانه به جهت نگاه او چرخید و دختری زیبا را دید که با حجاب کامل اسلامی و با قدم های محکم و شمرده، اما آرام عرض خیابان را با احتیاط رد می کرد و به سمت آنها جلو می آمد. کسری که حسابی به هم ریخته بود با صدایی لرزان گفت:

— شهاب تو هم این دختر رو می بینی؟ یا من در عالم رویا هستم.

شهاب که محور زیبایی صورت چون قرص ماه دختر شده بود کمی از لحن کسری متعجب شد و گفت:

— البته حاجی! معلوم نیست تا این وقت شب بیرون چی کار می کنه!

کسری نفس آرامی کشید و زمزمه کرد:

— فکر کردم خیالاتی شدم و توی این تاریکی یکی از موجودات خیالی رو می بینم.

شهاب که به صورت دختر خیره مانده بود حق را به کسری داد. چشمانی به سیاهی شب که در خود نور ستارگان را محصور کرده بود با ابروهایی در هم فرو رفته مانند شمشیر بُران و پر جذب که البته زیبایی آن دو چشم سیاه را کامل کرده بود واقعاً فوق العاده و شاید فوق زیبایی یک بشر بود! او حقیقی و روشن بود. دختر مقابل او ایستاد و به آرامی سلام کرد. کسری فقط با تکان سر جواب او را داد اصلاً نمی توانست حرف بزند. نمی دانست او که بود و چه می خواست. دختر به آرامی

کیف سیاه رنگ چرمی را، از زیر چادر بیرون آورده و از درون آن دفترچه‌ای با جلد زیبا همراه یک خودکار طلایی رنگ بیرون کشید و به صورت کسری نگاه کرد و با خجالت، آرام زمزمه کرد:

— ببخشید حاج آقا، خواسته‌ای داشتم که مزاحم شما شدم.

کسری به صورت او نگاه کرد. مقنعه‌ی سیاه رنگ، گرد تاگرد اسباب صورت را خط انداخته بود و چادرش مشخص بود که با کش روی آن ثابت مانده چرا که چادر آزاد بود و دختر با مانتو و شلوار مشکی رنگ، سیاهی چادر را خراب نکرده بود. دفتر و قلم در دستش خشک شده بود. به زور لبخند زد و گفت:

— می‌شه این دفتر رو برای یادگاری امضا کنین؟

شهاب پوزخندی زد و گفت:

— به حق چیزای نشنیده و ندیده!

کسری کمی دستپاچه شد با صدایی لرزان گفت:

— حرف شما رو نشنیده می‌گیرم.

خواست به سمت ماشین نقره‌ای رنگ خود برود که دختر ملتسانه گفت:

— سید، خواهش می‌کنم!

کسری رو به او چرخید در صورت او التماس موج می‌زد. آرام گفت:

— تو زندگی فقط همین دفتر دلخوشی منه.

کسری با اخم نگاهی به اطراف انداخت و بعد خشمناک گفت:

— این موقع شب اومدی امضا بگیری اونم تک و تنها که چی بشه؟

چرا این قدر کودکانه رفتار می‌کنین من کسی نیستم که بخوام امضا بدم.

برین به سلامت!

دوباره خواست برود که دختر به سرعت خود را مقابل راه او قرار داد. دفتر را به تندی باز کرد و در حین ورق زدن آن جلوی چشمان کسری گفت:

— شما اولین نفر نیستین که امضا می‌کنین. من از بیشتر هنرمندان و خوانندگان و کسانی که به هر علتی مشهور و معروف بودن امضا گرفتم. امشب برای امضا گرفتن از شما مجبور شدم تا الان صبر کنم.

کسری که به آن چشمان زیبا خیره مانده بود هیچ نگفت. دختر به زور لبخند زد و با نگاه اشاره به ماشین خودش گفت:

— من تنها نیستم، پدرم دو نفر رو همراه من فرستاده تا مراقبم باشن.

کسری به سمت ماشین نگاه کرد دو مرد با اندامی ورزیده کنار ماشین ایستاده بودند و چشم از او بر نمی‌داشتند؛ نگاه‌های آنها پر از غضب و خشم بود. شاید به خاطر این که مجبور شده بودند تا آن موقع معطل بمانند. کسری رو به دختر کرد و دفتر را از دست او گرفت و بی‌معطلی مشغول ورق زدن شد. از آن چه می‌دید متعجب شد؛ او از چه آدم‌هایی امضا گرفته بود، حتی از دو مداح مطرح روزگار! چه جالب بود واقعاً سرگرمی تک و منحصر به فردی بود. نمی‌دانست کجا را باید امضا کند دختر به کمک او آمد و با انگشتان ظریف خود برگه‌ها را رو به اول برگرداند و صفحه اول را برای او باز کرد. آرام و خجالت‌زده گفت:

— این جا محل امضا شماست.

کسری وقتی عکس خود را در آن صفحه دید تعجبش بیشتر شد و به او نگاه کرد. دختر که نگاهش روی عکس ثابت مانده بود آرام گفت:

— من تمام نوحه‌های شما رو توی سی‌دی‌های صوتی و تصویری

دارم. این عکس هم از جلد یکی از سی‌دی‌ها جدا کردم و این‌جا چسبوندم.

دل کسری به ناگاه فرو ریخت. می‌توانست عشق او را به خوبی حس کند. شهاب که از توجهی دختر به کسری دلخور بود رو به کسری گفت:

— حاجی امضا کن که خیلی خسته‌ام، همه که مثل ما نیستن در ظاهر خودشونو چطور نشون می‌دن ولی در باطن خدا داند چه هستند!

دختر با ناراحتی اخم کرد و رو به او گفت:

— کسی مزاحم شما نیست، می‌تونید برید. در ضمن خودتون رو با دیگران یکی نکنین. من از جنس شما نیستم، در خانواده‌ای متدین و مذهبی بزرگ شدم. پدرم صاحب حسینی‌ه معروف شهره من از شما بهتر می‌دونم دین و شریعت چیه و حد و حدود اونو رعایت می‌کنم.

شهاب پوزخندی زد و گفت:

— داریم می‌بینیم، این موقع شب صحبت با نامحرم جزء شریعت شماست؟!

دختر از حرف او دل‌آزرده شد اما جوابی نداد و منتظر امضا کسری ایستاد. کسری که از شهاب چنین توقعی نداشت با عصبانیت رو به او کرد و گفت:

— شریعت تو کامله که این طوری زخم زبون می‌زنی؟!

شهاب متعجب او را نگاه کرد. کسری بی‌توجه به نگاه او با دستانی لرزان زیر عکس را امضا کرد. دختر لبخند زد و گفت:

— اگر می‌شه یک بیت از اشعار خودتون رو بنویسید.

شهاب پوزخند زنان گفت:

— چه کم رو!

کسری دستپاچه شد و با دلخوری نگاهی به شهاب انداخت و رو به دختر گفت:

— متأسفم الان حضور ذهن ندارم خیلی خسته‌ام!

دختر گفت:

— اگر اجازه بدین من یک بیت از اشعار شما رو می‌گم و شما بنویسید.

کسری با تأمل گفت:

— خیلی خب، بگید تا بنویسم.

دختر با صدایی لرزان یک بیت از اشعار عاشورا را که مورد علاقه‌اش بود زمزمه کرد و کسری متعجب او را نگاه کرد. دختر که تأمل او را دید با خجالت سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

— من تمام اشعار شما رو از حفظ هستم و اونارو توی دفتری جمع‌آوری کردم.

نفس در سینه‌ی کسری حبس شد به سختی توانست یک بیت خوانده شده را روی صفحه بنویسد. در یک آن کنجکاو شد نام او را بداند با صدایی لرزان در حال نوشتن زیر امضا خود گفت:

— تقدیم به خانم...؟

با پریشانی به او نگاه کرد. دختر خجالت زده لبخند زد و گفت:

— مهلا وافی!

کسری به آرامی چند بار نام او را تکرار کرد و بعد آن را به نوشته‌اش اضافه کرد. دلش نمی‌خواست این لحظات تمام شود اما با تمام شدن جمله باید دفتر را می‌بست و به دنبال زندگی یکنواخت خود می‌رفت.